

# ماست پرگشته ایچم



# ما سبز گشته ایم

صالح محمدی

تابستان ۱۳۸۸

تمام آنچه گذشت ... تمام آنچه را که انتظارش را  
در آینده می کشیم , پس اندیشه آینده را از هم اکنون  
بسازیم.

تقدیم به تن های باکره دخترکانم و بازوهای  
نحیف پسرانم , که دیگر نمی خواهند  
خاکستری بمانند .

کاووش عنصر زمان مشتمل بر یک فرایند دراز مدت است که از همین حالا که شما این کلمات را مرور می کنید تا زمانی که به انتهای این داستان می رسید و همین طور تا نتیجه ای منطقی از آن در ذهنتان شکل بگیرد ، به طول می انجامد . همین عنصر است که گذشته را به حال و حال را به آینده پیوند می دهد و از آن یک پیوستار غیر قابل تفکیک می آفریند ساخته شده از دیروز صبح ، دیروز ظهر ، دیروز عصر و حتی تا امشب و فردا عصر و پس فردا صبح . یک آلبوم از تصاویر که در ذهن هر کسی از همین پیوستار نقش می بندد و نشانگر هویت زیستن اوست . همه ما دائم و پیوسته با این پیوستار دست و پنجه نرم می کنیم . همین گذر و همین پیوستار غالب اوقات بسیاری را می فریبد . بسیاری گمان می کنند ، دیروزشان از فردایشان جدا خواهد بود . یا کارهایی که امروز انجام می دهند ، کسی فردا به خاطر نخواهد آورد یا هر روزشان همانند امروزشان باقی خواهد ماند.

همین حرف ها را در طول چند هزار - یا میلیون - سال که از عمر بشر می گذرد ، دانشمندان ، نوابغ ، دگر اندیشان و... به تناسب دوره زندگیشان و به اشکال مختلف زده اند و گذر زمان را به مردم عادی و ظالمین گوشزد شده اند . ولی متأسفانه کسی بجز خودشان از گذر زمان و فلسفه پیوستگی آن سر در نمی آورد و یا راغب به دانستن و درک کردن آن نبوده .

همه ، آنچه را که پیش از انتخابات رخ داد را به یاد می آورند . لبخند ها ، شور و هیجان برای تغییر ، رقص و امید به تغییر یک زندگی لعنتی برای همه . اما لبخند ها در عرض یک شبانه روز خشکید . امیدها با انبوهی از مشکلات سرکوب شدند و دوباره تیرگی به آسمان شهرها برگشت . همه مغموم شدند و دوباره فضای یاس و ترس به دلها برگشت . اما هیچ چیز برای ابد ادامه پیدا نخواهد کرد .

آقای رئیس دانا از همان روزهای اول درگیر این ماجرا شده بود و همانند همه ، همه چیز را به یاد می آورد . هم خنده ها را به یاد دارد و هم گریه ها و خون سرخ مردم که روی اسفالت خیابان ریخت . او بالای سر ندا حاضر بود و دید که ناقش از ملاتو بیرون افتاده و خون تمام گوش و چشم سمت چپ صورتش را پوشانده . همین طور آن مردی که می گفت ، نمی خواستم ، نمی خواستم بکشمش ! را دید که با هراس می گریخت . همین طور پسری که از بالکن به زمین افتاد و مثل مشکی پر از آب صدا داد را نیز از آن طرف خیابان مشاهده کرده بود و مغازه داری که گردنش شکسته بود و با نا امیدی و چشمان گشاد آسمان را نگاه میکرد را دیده و می داند آن مرد بیچاره چگونه با خس خس سینه اش ، نفس آخر را کشید .

وقتی آن شب به خانه برگشت از خودش پرسید کاش آن مرد ریشو را پیدا کند و از او بپرسد اگر نمی خواستی او را بکشی پس چرا به سمتش شلیک کردی ؟ مگر گلوله کاری بجز کشتن هم آموخته است ؟ ولی متأسفانه دستش به آن مرد نمی رسد .

کلید را انداخت و در را گشود و وارد خانه حیاط دار کوچکش شد . خانه اش جایی میان خانه های حقیرانه جنوب شهر گم شده . نوری است اندک میان پروژکتورهای تابان این شهر بزرگ و درن دشت ، که هیچ گاه دیده نشده و هیچ گاه هم دیده نخواهد شد . جایی که شهرداری می گوید ، چند سال دیگر نشست خواهد کرد و شاید هم زمین رانش کند و همه ی این مردم را با خود به ته دره های منطقه فراموش شدگان ببرد .

طبق معمول دخترش جلو آمد و میوه ها را از دست پدر گرفت و به سمت آشپزخانه برگشت . عرق سردی بر بدنش نشست . خودش چایی ریخت و بدون اینکه چیزی بگوید ، بالشی را زمین گذاشت و روی آن یله داد . با انگشت سبابه زبرش عرق روی پیشانی را پاک کرد و جای را هورت کشید . پیچ رادیو را چرخاند و پس از مرارت بسیار به صدای فارسی آشنایی رسید که پر بود از پارازیت ها و صداهای نامفهوم . شاید بهتر باشد برود جارویش را تعمیر کند ! یا لباس نارنجی اش را وصله بزند ! اینطور بهتر است . آشفتگی اش از آن روی بود که وقتی چشمانش به صورت دختر زیبایش افتاد ، تصور جهیدن خون از دهان کوچکش دیوانه اش کرد . اگر کسی خواهد به دخترش آسیبی برساند خودش خودش را می ریزد . برای اینکه ذهنش آرام شود به حیاط رفت و مشغول تعمیر جارویش شد .

هرچند دنیای او به بزرگی دنیای دیگران نیست و همیشه مورد تمسخر یا ترهم دیگران قرار می گیرد اما به آنچه که دارد ، از صمیم قلب عشق می ورزد . چه کسی به آنچه دارد عشق نمی ورزد ؟ شاید بسیاری از مردم مانند او نباشند .

اما خانم وثیقی اصلاً" مانند آقای رئیس دانا نیست . او دکتر است و جایی در یکی از بیمارستان های خصوصی بالای شهر کار می کند . ماشین مدل جدید سرمه ای اش را از مادر و پدرش هم بیشتر دوست دارد و همین طور خرس کوچکی که پشت کیفش آویزان کرده را نامزدش از فرانسه برایش آورده . دائم می گوید ، چشمان رنگی خرسش از یاقوت های گران بهای عصر ویکتوریا ساخته شده اما خودش می داند که چنین نیست . اگر چنین بود هیچ وقت آن را پشت کیفش آویزان نمی کرد .

مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود که صدای شعار دادن مردم را از خیابان شنید . توجهی نکرد و همان طور یک ریز حرف زد . تمام کسانی که در راهرو بودند خود را به پنجره ها رساندند و مشغول تماشای بیرون شدند . اما او همچنان حرف می زد و گوشش بدهکار صداهایی که می شنید نبود . همکارش پس از دست دست کردن ، عذرخواهی کرد و به سرعت خودش را به پنجره رساند .

انگار که عصبانی شده باشد ، نگاهی به کسانی که جلوی پنجره ها جمع شده بودند انداخت و لبش را آرام با گوشه دندان گزید . به این فکر می کرد که امشب چه لباسی برای میهمانی مجلی که نامزدش ترتیب داده ، بپوشد ! کمی ناخن ها و لاک روی آنها را واری کرد و به سمت اتاق مدیر بیمارستان به راه افتاد . آقای مدیر هم جلوی پنجره ایستاده بود و خیلی جدی صحنه های بیرون را نگاه می کرد . می خواست بعدالظهر را مرخصی بگیرد و برود آرایشگاه .

سلام کرد و خواسته اش را گفت . مدیر نگاهی به او انداخت و با لبخندی گرم دلیل مرخصی را پرسید .

یک نفر از آن طرف سالن می گفت ، اونجا رو نگاه کنید ! پلیس ؟

یک نفر دیگر هم با غیض گفت ، آره کثافتا . ببین تو رو خدا ، دارن شیشه ماشین ها رو خرد می کنند . من خیال می کردم ، مردم ماشینا رو داغون می کنن . نگو کار همین آشغالاس .

اما خانم وثیقی به حرف آنها گوش نمی داد و همچنان با مدیر در حال صحبت بود . بلخره مدیر با کمی دلخوری مرخصی اش را پذیرفت و برکه مرخصی را امضا زد .

خوشحال و خندان به اتاقش رفت و در را پشت سرش قفل کرد و مشغول عوض کردن لباسهایش شد . مردم گاهی شوت می زدند و کسانی که داخل راهرو ایستاده بودند هم با یکدیگر بلند بلند حرف می زدند . به خودش گفت ، انگار نه انگار که اینجا بیمارستان است . چه مردم غیر مسئولی داریم ! کسی به آنها یاد نداده جلوی بیمارستان شلوغ نکنند ؟

یک نفر می گفت ، اون ماشین کیه ؟ داغونش کردن . آن یکی هم گفت ، دارم فیلم می گیرم ، می زارم تو اینترنت تا مردم بدونن اینا رو کدوم حروم زاده ای داغون می کنه .

وقتی از اتاق بیرون آمد با لحنی جدی و صدایی رسا گفت ، اینجا به اصطلاح بیمارستان ه ! پنجره ها رو ببندین و برین تو اتاقتون . یا لا !

منتظر ماند تا همه ی پنجره ها بسته شوند و بیماران سر تخت های خود برگردند . چند نفری هم از پله ها پایین رفتند تا از نزدیک صحنه های را دنبال کنند . چند بار ساعتش را نگاه کرد . برای ساعت چهار از آرایشگاه وقت گرفته . اگر دیر می رسید ، تا یک ماه دیگر هم نمی توانست وقت بگیرد . برای همین سریع از پله ها پایین رفت . مشغول بیرون کشیدن سوئیچش از داخل کیف دستی بود که مردی با سرعت به او تته زد و از پله ها بالا دوید . چند نفر دیگر هم هیاهو کنان وارد بیمارستان شدند و از پله ها بالا دویدند . شانس آورد که خودش را با چالاکی به گوشه ای رسانده بود وگرنه زیر دست و پای آنها له می شد .

سوئیچ را در دستش فشرد و راه افتاد . انگار چیزی روی زمین افتاده بود . توجهی نکرد ولی انگار آشنا به نظر می رسید . آه ! خرسک بیچاره ! چشمان گران بهایش از حلقه بیرون زده . با لطافت بلندش کرد و نگاهی حسرت بار به آن انداخت ، اشک در چشمانش حلقه بست و خواست برگردد آن مردی که تته زده بود را پیدا کند ولی زمان این کار را نداشت ، برای همین با تمام رنجی که حس می کرد خاک روی خرس را تکاند و راهش را ادامه داد .

خیابان آنچنان هم که به نظر می رسید شلوغ نبود ولی هنوز کسانی می آمدند و می رفتند یا می دویدند و از آن طرف خیابان هم صدایی شبیه شلیک می آمد . چند سطل آشغال هم در حال سوختن بود . با تمسخر نگاهی به سطل ها کرد و به سمت ماشین مدل جدید و زیبایش رفت ولی تنها چیزی که از ماشینش به جا مانده بود ، لاشه ای سرمه ای و در هم خرد شده بود که جای سالم روی بدنه اش باقی نمانده بود . شاید بهتر بود قبل از اینکه سرکار می آید به جای اخبار هواشناسی کمی اخبار سیاسی را مرور می کرد ؟!

رضا زبل سرنوشتی مانند خانم وثیقی ندارد ، اصلاً "سرنوشتی ندارد . از صبح تا شب داخل خیابان پرسه می زند و هر جا مورد مناسبی پیدا کند ، جیب بری می کند یا کیف می قاپد . خودش همیشه می گوید ، از اینکه روزی ام را این طور به دست می آورد خدا را شکر می گویم .

آن روز بعدالظهر موقعیت بسیار مناسبی برایش پیش آمد تا یک کیف سامسونت بزرگ که روی صندلی جلو ماشینی مدل بالا گذاشته بودند ، را بدون هیچ مزاحمتی بقاپد و بدون اینکه طبق معمول کسی تعقیبش کند ، راحت عرض خیابان را طی کند و به آن سمت خیابان برود . هر چند وقوع چنین صحنه هایی در شرایط شغلی او نادر است ولی همین نوادر هم بسیار دل پسندند . برای همین این بار قبل از اینکه در کیف را باز کند و خدا را شکر بگوید در همان حالی که خیابان را به سمت پارک قدم زنان طی می کرد ، خدا را شکر کرد .

پایین خیابان شلوغ بود و مردم به سمت نظامی ها سنگ پرتاب می کردند و دود غلیظی آن قسمت را فراگرفته بود . ترجیه داد از میان پارک میانبر بزند و خودش را از صحنه جرم دور کند . اما هرچه کرد ، نتوانست بر حس کنجکاویش غلبه کند . از خودش پرسید ، یعنی چه چیزی داخل کیف است ؟ دعا کرد هرچه که هست ، دلار نباشد ، خرد کردنش سخت است .

روی یکی از نیمکت ها نشست و در حالی که حواسش به دور و بر بود ، آرام قفل های کیف را باز کرد . وقتی محتویات داخل کیف را کاملاً بازرسی کرد ، از اینکه خدا را زود شکر کرده ، پشیمان شد . داخل کیف یک مشت کاغذ و سی دی بود که روی هم تلبار شده بودند . داخل جیب های داخلی هم چیز برد بخوری بجز یک کارت ملی نبود . کارت را با عصبانیت داخل سطل آشغال پرت کرد و کاغذ ها را روی زمین ولو کرد .

داشت زیر کیف را بازرسی می کرد که یک جفت پوتین را دید که جلوی ایشاده . سرش را که بالا آورد ، مردی کاسکت به سر با لباس استتار را دید که یکی از کاغذ های کیف را داخل مشتش مچاله کرده . خدا را شکر کرد که پلیس نیست . بلند شد و بدون اینکه کیف را همراه خودش ببرد ، به سمت خلوت پارک حرکت کرد .

مرد کلاه کاسکتی با بیسیم حرف می زد . ترسید مبدا به پلیس خبر می دهد . برای همین شروع به دویدن کرد ، ولی همین که جلوی او نگاه کرد ، یک موتور هندای قرمز ، جلویش پیچید و چند نفر از روی موتور پایین پریدند . یکی شان می گفت ، اغتشاشگر اعلامیه پخش می کنی ؟

تا به خودش آمد ، آنقدر باتوم و مشت خورده بود که نفسش بالا نمی آمد . ماشین سیاهی آمد و دو نفر از کلاه کاسکتی ها او را مانند لاشه گوسفند سلاخی شده داخل ماشین پرت کردند و در را پشت سرشان بستند . هر چه داد و بیداد و گریه زاری کرد که آن کیف مال او نیست ، خبری نشد . آنقدر داخل ماشین تاریک بود که هیچ کجا را نمی توانست ببیند . به زحمت نیم خیز شد و خودش را به درهای پشتی ماشین رسانید . زور زد تا در ماشین را باز کند ، ولی نه دستگیره ای داشت و نه جایی برای فشار دادن .

آه ، طفلک بیچاره ! همان طور که گفتم ، این بیچاره از اول هم سرنوشتی انتظارش را نمی کشیده . اما آقا و خانم احمدی خودشان را خوش شانس ترین مردم روی زمین می دانند . چند سالی بیشتر نیست که تهران آمده اند . قبل از آن هم در یکی از کوره دهات های دور افتاده زندگی می کردند . آقای احمدی گوسفند به چرا می برد و در اداره جهاد کار می کرد و حضور پر رنگی در مراسم مذهبی روستا داشت و به هر بهانه ای دست زنش را می گرفت و با اردوهای بسیج و سپاه به مشهد و قم می رفت . خانمش هم مانند داستان کوكب ، زن خانه دار و فعالی بود که از آب هم می توانست صد جور غذا درست کند .

خوشبختی آنها از زمانی شروع شد که آقای احمدی قصد کرد که به تهران بیاید و با آشنایی که داشت ، توانست در وزارت اطلاعات شغلی برای خودش دست و پا کند . حتی زنش را نیز بعد ها داخل مجموعه برد و هر دو حقوق و زندگی خوبی داشتند . توانستند در یکی از مناطق متوسط شهر خانه ای رهن کنند و دیگر از آن حال و هوای روستایی بیرون بیایند .

اما داستان به این امور ختم نشد . اولین بار بود که به او این وظیفه را داده بودند . احساس غرور می کرد و از طرفی حس می کرد شخص با نفوذی شده است . با فرماندهان میانی چاکرم مخلص می کرد و آفتابه شان را پر می کرد . وظیفه آن شبشان این بود که به تلویزیون ها و رادیوهای دشمن و بیگانه زنگ بزند و برای آنها از گوانتانامو ، ابو غریب و ملت مظلوم غزه صحبت کند و بکوشد در تنویر افکار عمومی مردم جهان ، نقشی ولو کوچک و ناچیز داشته باشد .

پس از توجیه شدن در مورد کاری که می بایست انجام بدهد با علامت فرمانده ، گوشی را برداشت و منتظر ماند تا کسی از آن طرف خط بگوید ، بفرمایید . تلویزیون ای روبرویش داخل اتاقک شیشه ای قرار داشت . تنها چیزی که می توانست ببیند تصاویری بود که گاه و بیگاه بین صحبت های مجری روی صفحه نقش می بست ، ولی نمی توانست صدای مجری را بشنود .

پس از چند لحظه صدای تلفن وصل شد ولی کسی به او نگفت بفرمایید . انگار هنوز زمان صحبت کردن نرسیده . کمی دلشوره گرفت و به خودش گفت شاید نتوانم کارم را درست انجام بدهم ؟

فرمانده با حالتی خصمانه چشمانش را به دهان آقای احمدی دوخته بود . همین نکات کوچک باعث شد استرس مرد بیچاره بیشتر شود و برای فرار از نگاه فرمانده چشمانش را به دکمه های قرمز و رنگ و رو رفته تلفن دوخت . آن طرف خط مجری با کسی در مورد بازداشتگاهی به نام کهریزک حرف می زد . یکی از صدا ها با آب و تاب از خرد کردن جمجمه و دست و پای مردم و تجاوز علنی به زندانیان صحبت می کرد و آن دیگری این عمل زشت را غیر انسانی قلمداد می کرد .

چند دقیقه گذشت و او همچنان پشت خط منتظر بود . تا اینکه بلخره صدایی از آن طرف خط اسمش را برد . کمی دستپاچه شد و چند کلمه بی ربط را به هم وصل کرد . فرمانده ، با خشم نگاهی به او انداخت . کم مانده بود که خودش گوشی را قطع کند . اما از عواقب این کار ترسید و ادامه داد .

مرد آن طرف خط پرسید ، نظر شما در مورد بازداشتگاه کهریزک چیست ؟ آیا وجود چنین بازداشتگاه هایی برای حکومتی که ادعای دینی و معنوی بودن دارد و دایم از گوانتانامو و ابو غریب صحبت می کند توجیه پذیر است ؟ آیا برای رژیم که اسرائیل را متهم به رفتار غیر انسانی با مردم غزه می کند ، منطقی است که بشنوم جوانانش را در این بازداشتگاه یا دیگر زندانها وادار می کنند که توالت لیس بزنند و یا به آنها تجاوز جنسی شود ؟

برای چند ثانیه مغزش هیچ فرمانی نداد ولی به ناگاه فکر بکری به مغزش رسید و گفت ، وجود چنین بازداشتگاه هایی که بدتر از گوانتانامو است . این چیزی که شما می گوئید روی ابو غریب را سفید کرده و اینها همه از فساد آمریکای جنایت کار است که مردم بیچاره را داخل چنین بازداشت گاه هایی زندانی می کند . من می دانم که حتماً رژیم صهیونیستی هم در ایجاد چنین بازداشتگاهی نقش بازی می کرده است و سران ظلم و فساد جهان ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدا قطع شد و گوشی بوق آشغال زد . با رضایت گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت فرمانده برگشت . فرمانده رفته بود . به خودش گفت ، به راستی که گل کاشتم . حتماً فردا تشویقی خواهم گرفت . اما فرمانده با چند نفر از راه رسیدند و دستبند به دستش زدند و در عین ناباوری او را به سلولی انفرادی که داخل مقر بود ، بردند .

مردک بیچاره ! ولی دردناکتر از سرنوشت او را امیر آقا پاسدار مخلص و انقلابی دارد . هنوز عرقش خشک نشده بود که پیام خواهرش را روی پیامگیر تلفن خانه اش شنید . کمی عصبی شد و عصبی شدنش دو دلیل داشت ، اول اینکه خسته بود و مچ دستش امروز زیاد کار کرده بود و دوم اینکه پسر خواهرش را گرفته بودند .

چند فحش به خواهرزاده اش داد و آرزو کرد تا جا دارد کتکش بزنند تا دیگر از این غلط ها نکند . اما وجدانش نگذاشت ادامه آرزویش را بگیرد . اول به خواهر بیچاره اش تلفن کرد و قول داد هرکجایی که می تواند را برای پیدا کردن خواهر زاده اش بگردد . بعد یک چایی خورد و خوابید .

در عالم خواب و بیداری مردم را می دید که به سویس هجوم می آورند ، می خواهند با سنگ سرش را بشکنند و یا با آن نوارهای سبزشان ، گلویش را بفشارند . این جور خوابها برایش عادی شده ، برای همین تا صبح راحت خوابید و حتی به تلفن خواهر بیچاره اش که ساعت دوازده نیمه شب زنگ زد هم جواب نداد .

صبح که بیدار شد ، بدون اینکه صورتش را بشوید چایی جوشیده دیشبش را گرم کرد و خورد . زنش متارکه کرده . آنقدر خانواده زن بیچاره را اذیت کرد تا مهریه را بخشیدند . دادگاهشان را خوب به خاطر دارد ، آنچنان بلوایی بر پا کرد که قاضی مجبور شد مهریه را ببخشد و دلایل زن بیچاره اش مبنی بر فاسد بودن او را واقعی نگذارد . خب ، بلخره آنها بر گردن انقلاب و اسلام حق بزرگی دارند و اگر آنها نبودند بدون شک تا حالا کیان انقلاب به باد رفته بود . همان طور که چایش را می خورد ، یاد خواهرزاده اش افتاد . خدا را شکر کرد که موبایل ها قطع شده وگرنه هر ساعت خواهرش مزاحمش می شد .

به سناد تلفن کرد . کسی گوشی را بر نداشت . بعد به شماره سری وزارت اطلاعات زنگ زد . مردی با آرامش از آن طرف خط گفت ، کد شناسایی و اسم ؟

کد و اسم رمز را خواند و پیامش را مخابره کرد . می خواست ببیند کسی به نام خواهر زاده اش را گرفته اند یا نه ؟ شاید هم با دوست و رفیق هایش پی الواتی رفته !

پس از پنج دقیقه شنیدن آهنگ انتظار ، صدای مردی دیگر آمد و مشخصات را خواست . دوباره مشخصات را خواند و دوباره گوشی تلفن به مدت نزدیک به سه دقیقه آن آهنگ دلهره آور را نواخت . دوباره صدایی دیگر محل احتمالی دستگیری و نسبت او با شخص دستگیر شده را پرسید . گفت که نمی داند و آن شخص پسر یکی از همسایگانشان است . دوباره آهنگ شروع به نواختن کرد . دیگر داشت عصبی می شد ، که صدای کسی دیگر آمد و گفت ، نه خیر آقا چنین کسی را نگرفته اند و گوشی قطع شد .

به خواهرش زنگ زد و گفت کسی را نگرفته اند لابد جایی با دوست و رفیق هایش رفته و سعی کرد برخلاف همیشه که افراد را اذیت و نا امید می کند به خواهر بیچاره اش دلداری بدهد . بعد لباسهایش را پوشید و مستقیم به ستاد رفت . همه جمع شده بودند و آماده نمایش فیلمی بودند . خودش را به آنها رساند و روی یکی از صندلی های عقبی نشست . مسئول نمایش فیلم گفت ، این فیلم را بچه ها از نا آرامی های دیروز گرفته اند و بعد با افتخار او را نشان داده و گفت ، امیر آقا ، دست مریزاد . فرمانده گردان مقرر کرده به خاطر جان فشانی شما در ارتباط با نا آرامی ها ، الاخصوص در مهار اغتشاشات اخیر و شلیک های سنجیده به طرف منافقین و ضد انقلاب ها ، پاداشی پانصد هزار تومانی به شما داده شود . بعد هم در مورد چگونگی مهار اغتشاشات حرف زد .

پانصد هزار تومان برای او پولی نیست ولی به قول خودش یک مو از خر کردن غنیمت است . چراغ را خاموش کردند و ویدئو پروژکتور شروع به کار کرد . تصاویر از وقایع چند روز اخیر است که با دوربین های ستاد ضبط شده . بعد چند فیلم کوتاه دیگر که از دوربین های کنترل ترافیک ضبط شده بود را پخش کردند .

تصویر چند لحظه ایستاد و مسئول پخش فیلم با غرور گفت ، حالا دوستان و برادران این صحنه که سرباز گمنام امام زمان آقا امیر خودمان جان فشانی می کنند و موجب پراکنده شدن جمعیت می شوند را مرور می کنیم .

تصویر دوباره حرکت کرد . خودش را دید که کلت به دست چند تیر هوایی شلیک می کند . یادش آمد تصویر را کجا ضبط کرده اند . بعد کلت را پایین آورد و به سوی جمعیت نشانه رفت و دوباره چند تیر شلیک کرد و چند نفر هم به خاک افتادند .

یادش آمد به خاطر هجوم جمعیت مجبور به عقب نشینی شده بودند . اگر به خاطر فرارش به او بخندند چه ؟ ولی کسی نخندید . خوشبختانه دوربین به داخل جمعیت زوم کرد تا بتواند بعداً آنها را شناسایی کند . برای همین ، فرار امیر آقا و دوستانش ضبط نشده بود .

نفس راحتی کشید و کمی روی صندلی خشک جا به جا شد . اما به یکباره چشمانش روی صفحه قفل شد ، خواهرزاده اش را دید که غرقه به خون بر دوش چند نفر به گوشه خیابان منتقل می شود . دوباره تصویر ایستاد و مسئول نمایش فیلم توضیح داد که آن جوانک بعد از خون ریزی در بیمارستانی درحومه شهر جان داده و یکی دیگر از دشمنان انقلاب به درک اسفل السافلین رفته و هم دستانش نیز زیر شکنجه به سر می برند .

با پریشانی پرسید ، جسدش کجاست ؟ مسئول نمایش فیلم با بی اعتنایی گفت ، لابد تا الان طعمه سگان بیابان شده یا سوخته .

بیشک پس از این موضوع به کابوسهای دائم شبانه اش ، عکس و تصویر خواهرزاده اش نیز اضافه خواهد شد .

حشمت الله هم دیگر به این جور زندگی عادت کرده است . هر چند گروهی از فامیل او را بی تفاوت و جسور قلمداد می کنند . اما چیزی که او از زندگی اش می خواهد بسیار بیشتر از درآوردن خرج زندگی و سرکردن با خوشی های معمولی دیگران و عادیجات زندگی آنها است .

وصیت نامه اش را از کمد در آورد و برای هزارمین بار مرورش کرد . به نظرش رسید بهتر است یک بار دیگر آن را ویرایش کند ، شاید برای بار هزارم ! ولی چیزی به ذهنش نرسید . زنش لباسهایش را جمع و جور می کرد و دختر بزرگش خانه را جارو برقی می کشید . پسر بچه نه ساله اش هم دمر روی زمین افتاده بود و همچنان مشغول نوشتن مشق هایش بود .

خودش را مدیون خانواده اش می داند . زن بیچاره اش که کمتر مورد محبت شوهرانه او قرار گرفته و بچه های بی آزارش که کمتر سایه او را بالای سرخود دیده اند . ولی همه شان ، نام او را به مثابه یک تندیس گران بها بر والاترین جای قلبشان کوبیده اند . اما از همه بیشتر خود را مدیون زنش می داند ، حتی یکباره هم نشده گلایه کند . با اینکه چیزی نمی گوید ولی گاهی نگاه هایش قلب حشمت الله را به درد می آورد . مخصوصاً چنین شبهایی که مجبور است تا پاسی از شب ، لباسهایشان را جمع کند و دوباره برای ماه ها یا سالها به خانه پدری برود .



با تمام حسرت دنیا زنش را نگاه کرد که لباسها را تا می کند و درون چمدان قرار می دهد . آه عمیقی کشید و وصیت نامه را داخل پاکت زرد رنگی روی تاقچه گذاشت . با اینکه برای هزارمین بار است که این کار را انجام می دهد اما همچنان برای اینکه نظر خانواده اش جلب نشود ، شمرده و آرام کارهای مربوط به وصیت نامه را انجام داد .

ساعت را نگاه کرد . ده شب است . زمان زیادی باقی نمانده .

زنش را بوسید و با اشتیاق فراوان او را در آغوش کشید . هر بار به خودش می گوید شاید این بار ، بار آخری باشد که او را در آغوش میگیرد . محکم او را به سینه فشرد و برای هزارمین بار اشک ریخت . زنش هم به همراهی او گریست . برای هزارمین بار زنش چیزی نگفت و قلب حشمت الله همچنان گرفتار درد همیشگی باقی ماند .

بچه ها را بوسید و آنها را تا رختخواب هایشان بدرقه کرد . ساعت یازده و نیم شده . زمان زیادی ندارند ، زنش را داخل اتاق کشید تا شاید آخرین عشقبازی شان را انجام بدهند . او مانند مردان دیگر ابله نیست ! در وصیت نامه اش موكداً تاکید کرده که زنش بعد از مرگ او می تواند شوهر کند تا تکیه گاهی برای زندگی داشته باشد . به این شعر شاملو هم استناد کرده که می گوید ، پهلوان زنده را عشق است .

کمی چشمانش سنگین شده بود که کسی زنگ در را زد . دقیقاً ساعت دو بامداد ، مانند همیشه .

چون می دانست چه کسانی هستند ، در را با ایفون باز کرد و برای آخرین بار زن و بچه هایش را بوسید و به راه افتاد . سه نفر آدم سیاه رنگ پایین پله ها ایستاده بودند . چراغ را روشن نکرد و یگراست از پله ها پایین رفت . مرد سیاه وسطی خواست چیزی بگوید که حشمت الله نگذاشت و آرام گفت ، زن و بچه هایش خواب اند . مردان سیاه رنگ او را تا بیرون درب خانه مشایعت کردند . مامور وسطی با آرامش همیشگی کاغذ را خواند .

" بسمه تعالی ، طبق حکم دادستانی انقلاب اسلامی ، حکم دستگیری آقای حشمت الله ... به واسطه نشر اکاذیب و تشویش اذهان عمومی و همچنین دروغ بستن به خدا و نظام مقدس جمهوری اسلامی صادر می گردد . مقتضی است در صورت امتناع نام برده از اظهار ، مامورین خدمت گذار وظیفه دارند تا نام برده را با دیگر ابزارها ، دستگیر و به زندان اوین تحویل فرمایند . امضا سعید مرتضوی "

شما فکر می کنید اگر این به اصطلاح قاضی ، درک می کرد که زمان یک پیوستار غیر قابل تفکیک است ، هیچ گاه دست به چنین کارهایی می زد ؟ شاید بهتر باشد دوباره سرنوشت کسانی که مانند او رفتار کرده اند را یادآور باشم ؟! ولی می دانم هیچ تاثیری ندارد . آنها وقتی این امر را می فهمند که دیگر دیر است . آقایان ظالم ، تصویر اعدام صدام را به یاد می آورید ، نه ؟

کسی را « آزاده » خطاب کردن کار بسیار دشواری است آن هم در چنین دنیای به هم ریخته ای که اکثر زیبایی ها و نمادهایش تنها به اشباحی خالی از هویت و پوچ تبدیل شده اند . اما او یک تندیس برتر از عشق و انسانیت است که با نهایت ظرافت و چیرگی در هم تنیده شده است .

نه ! اشتباه نکنید . به خاطر مدرک یا پست سازمانی قبلی ای اش این را نمی گویم . حتی به خاطر خدماتی که به دانشگاه کرده هم همینطور . بلکه به خاطر فهم دقیقش از زندگی و انسان این کلمه را در حقش گفتم و می دانم اگر کم نگفته باشم زیاد هم اصلاً" نگفته ام . آن روزی که می خواستند دکتر محمد را دستگیر کنند ، در آخرین جملات گفته بود ، خوشحالم که شرمنده جوانانی که در کوچه ها جان می دهند نمی شوم .

اگر یک هفته دیرتر دستگیرش می کردند ، جشن تولد هفتاد سالگی اش را کنار خانواده و نوه هایش برگزار می کرد . اما این جشن ، امسال کنار بازجوهای مهربان زندان های سلطنت شیخی برگزار خواهد شد . خودش که می گوید ؛ فکر نکنم از دستشان رهایی پیدا کنم اما آن عزم و جمنی که من در وجودش می شناسم ، امیدوارم می کند که مراسم ختم این سلطنت را نیز نظاره گر خواهد بود . خودش این اصطلاح « سلطنت شیخی » را اختراع کرده . به عقیده او سلطنت نمادهای فراوانی دارد که ما آن را در این حکومت می بینیم پس فرقی بین سلطنت پیشینیان و امروزی ها نیست و چه بسا پیشینیان کمی به حال خلق مشوق بودند و امروزی ها حتی به حال خودشان هم شفقتی ندارند .

البته باید این را نیز گفت که بار اولش نیست که زندان می رود ، قبلاً" هم پنج سال زندان بوده اما ترس من از این است که این بار آخرین جرعه های این جام را در زندان بنوشد . همان زمانی که می بردنش بلند گفت ، خوشحالم برادران . می ترسیم در رختخواب بمیرم ! اما حالا می دانم که شرمنده جوانانی که سینه هایشان شکافته شد و فک هایشان کوبیده شده نخواهم ماند .

حیف است به خدا . حیف است نام چنین مردانی را کنار نام دیگرانی قرار دهیم که زندگی برایشان مثل یک مسابقه دو سرعت است که سعی می کنند پیش از دیگران از فرصت های نامشروع ای که جامعه پیش رویشان می گذارد ، استفاده کنند . شرم می آید ! در حوزه کاری دکتر ، کم نیستند از جماعت متملق و چاپلوس . دکترها و پرفسورهایی که دانش در همه جای زندگیشان تاثیر گذاشته الا بر خردشان . کم نیستند ، کسانی از همین ها ، که به رغم دانستن فلسفه زمان تنها برای دیگران توضیحش می دهند و با تبنای و رابطه کتاب چاپ می کنند ، کلاس می گیرند ، دانشجویان را لو می دهند و حتی در مدح شیوخ سلطنتی شعر می سرایند و مجیز می گویند.

امروز عرفان حس و حال عجیبی داشت . امروز توانست کنار مرد محبوبش کمی قدم بزند ، بدون اینکه بادی گارد های پت و پهن جلویش را بگیرند و یا به زور دورش کنند . هیچ وقت این قدر مملو از خوشحالی و شمع نشده است . حتی وقتی زور می زد تا مودن مسجد شود و یا زور می زد که با تملق کارت فعالش را صاحب بشود یا کنار ستون پنهان میشد تا فرمانده پایگاه بیاید و متملقانه ابراز ارادت کند .

وقتی کنار آن مرد راه می رفت - با اینکه کاره ای نبود و یا اصلاً" دخلی به او نداشت - حس می کرد نیرویی عجیب در قلبش ایجاد شده و خودش را بسیار مهم تر و موثر تر از پیش می دید . چند بار هم خودش را در حال پند دادن و بررسی امور جاری در تلویزیون دید که بسیار پخته و خردمندانه به مسایل می پردازد و نگاه تمام حضار از شدت احترام کمی گرد شده است و دهان ها از تعجب باز مانده است .

ولی اینها حقیقت ندارد . با اینکه آن کنار راه می رفت و چند متر بیشتر با آن مرد فاصله نداشت ، در اصل هیچ چیزی به حساب نمی آمد . معادله قدرت جایی برای او باز نکرده ، شاید هم هنوز باز نکرده . اگر در کشور یا سرزمین دیگری بود کارش بسیار سخت تر می شد ولی اینجا به لطف پستی آدمها و حماقت های هر روزه شان ، می توان بسیار جلوتر از آنچه استحقاقش اش را دارد یا برایش تلاش می کند ، پیش برود .

همیشه در کنار امیدواری ، ناامیدی های بزرگی نیز وجود دارد . وقتی شب عکس های خیرگزاری ها و فیلم ها را نگاه کرد ، از خودش اثری نندید . انگار که اصلاً" نبوده . پدرش با تحکم و نیش خند گفت ، بچه جان خواب دیده ای . مادرش هم خندید و بقیه اعضای خانواده که اصلاً" رخ دادن و یا ندادن چنین چیزی برایشان اهمیتی نداشت ، با بی اعتنایی از کنار این موضوع رد شدند . موضوعی که برای او بسیار با اهمیت است . موضوعی که شاید دروازه خوشبختی ها و پایان ناامیدی هایش باشد . اما دریغ از یک مدرک برای نشان دادن ادعایش .

شاید اگر هم زبان خوبی داشت یا پدر و مادرش کمی درکش می کردند ، اصلاً" به بسیج نمی رفت . شاید اگر دیگر پسرهایی که به هر نحو در زندگی اش وارد شده اند ، چه از کوچه و چه از مدرسه و دبیرستان ، کمی آدم حسابش می کردند این گونه نمی شد . ولی هیچ کدام او را داخل آدم حساب نکردند یا خودش این را نمی خواست که با دیگران بجوشد . اما به طور کل همین موضوعات زندگی اش باعث شد عقده های تمام عیاری در قلبش رشد کنند که شخصیت هایی که برای دیگر مردم منحوت و بی اعتبار به شمار می رفتند برای او قهرمان و افسانه گردند .

این فاصله ای که بین آنچه دلش می خواهد و آنچه رخ داده ، در زندگی اش هست او را به بسیج کشانید و دیگر انتخاب ها را جلوی پایش گذاشت . بگذارید تعریف تازه ای از انتخاب برایتان بگویم ، انتخاب یعنی دستپاچه شدن در موقعیتی که در آن گیر کردیده ایم . او هم گیر کرده و نمی داند اگر سبزه ها پیروز میدان شوند و زندگی و او و امثال او دستخوش تغییر شود ، دیگر چه آینده ای انتظارش را خواهد کشید . بدون اینکه تحصیلاتی داشته باشد و کاری از دستش بر بیاید به کجا خواهد رسید ؟ شاید نهایت کارش بشود آن دکان رنگ پریده پدرش و ادامه راه او و یا شاید حمالی و گدایی و نوحه خوانی برای مرده ها !

اما در نقطه مقابل این دیدگاه بهشت برینی انتظارش را می کشد . پرسپکتیوی اغوا کننده از تمام خوشبختی هایی که دیگران دارند و او ندارد . دخترهایی که می شود با پول خرید ، ماشین های مدل بالا ، خانه های لوکس و حقوق و مزایای بسیار عالی و شان و احترام دروغکی اجتماعی . اینها تمام آنچه می خواهد . او تنها می خواهد پسرهای همسایه جلویش تا زانو خم بشوند و دختر عمه اش در پی عشق وریزدن به او بر بیاید . در همین بهبوه فکری به ذهنش رسید . یاد آن عکاسی افتاد که از آنها عکس می گرفت . آنطور که به یاد می آورد چهره مرد برایش آشنا بود . بهتر است ، ساعت ها فکر کند که آن مرد را کجا دیده است . اگر بتواند او را بیاید بدون شک عکسی هم خواهد بود که او را کنار آن مرد معروف نشان دهد .

جوینده یابنده است ؟ نمی دانم ، شما چه فکر می کنید ؟

لباس های سبز مرا به دوران کودکی می برد . آن زمانی که پلیس ها انسانهای خوبی به شمار می رفتند . همه جا مورد احترام مردم بودند و هرکسی که پلیس می شد ، احساس شرف و غروری پنهان از پوشیدن این لباس در پیکر خود حس می کرد . گویی ندایی پنهان وظیفه ای خطیر بر دوش او گذارده باشد ، وظیفه پاسداری از حریم جامعه و مردمی که در کشورش زندگی می کنند . آن شعر کودکانه را که زمان کودکی می خواندیم ، به یاد می آورید؟! تکرارش نمی کنم زیرا امروز همه چیز معنی جدید می دهد .

سهراب بعد از اینکه سالها درس خواند و لیسانس گرفت ، تازه فهمید که وضع کار و کاسبی بسیار خراب است . چند ماه این طرف و آنطرف کار کرد ولی هرجایی که رفت ، آزرده تر از پیش شد . دلش می خواست زن بگیرد و زندگی تشکیل بدهد اما شش ماه فراغت تحصیلی رو به پایان بود و می بایست دفترچه خدمت را پست کند و به سوی تبعیدگاه زندگی مردانه گام بردارد . آن زمان هرچه فکر کرد به نتیجه ای بهتر از پیوستن به ارتش ، سپاه یا نیروی انتظامی نرسید . اول به این خاطر که سربازی اش مالیده می شد ، بعد به این خاطر که شغل و درآمدی پیدا می کرد و دلیل سوم نیز لیلا بود . همان دختر سیاه چشم که دیوانه اش کرده بود .

آری واقعا بی کاری ، بی پولی و عشق وقتی دست به دست هم می دهند ، آدم را دیوانه می کنند . برای اینکه حقوق ارتش کم بود سراغ ارتش نرفت . سپاه هم نرفت ، از نام سپاهی می ترسید و گمان می کرد همه کسانی که در سپاه کار می کنند آدم های کثیفی هستند . در ضمن تمام عمر باید ریش بگذارد و جا نماز آب بکشد . برای همین تنها گزینه ای که باقی مانده بود ، نیروی انتظامی بود . برای همین یک روز صبح زود به مقر استخدامی رفت و مدارک را تکمیل کرد . چندی بعد آزمونی از آنها گرفتند و پس از قبولی ، اعزامشان کردند . البته به این سادگی که من می گویم نیست ، بین این مراحل دو ، سه ماهی طوفان شد ولی مطمئن بود که قبول می شود .

پس از شش ماه آموزش سخت و توان فرسا وقتی دوباره به زادگاهش برگشت ، سهراب دیگری زاده شده بود . بشری کج خلق و کینه ای پر از دردها و آمال روحی که هیچ گاه کسی در او سراغ نداشت . آن پسر خجول و آرام که نمازش ترک نمی شد و مردم به جانش قسم می خوردند ، دگرذیبی غریبی به یک جانور کج و معوج داشت که انگار پیش از این هم اینگونه بوده و تنها حقیقت خود را پنهان می کرده و سر ریز افکار فروخورده پیشینش ، او را مستعد تبدیل شدن به یک الت دست گردانیده بود .

حرکت های عظیمی شکل گرفت . برنامه اش را از زندگی شخصی خودش آغاز کرد . لیلای زیباییش را ترک کرد ، انچنان که انگار هیچ گاه نبوده و بعد خانواده و دوستان پیشین به خاطرات پیوستند . گویی می خواست انقلابی در زندگی حقیرانه اش ایجاد کند . با این کارها همه چیزهای گران بها و زیبایی گذشته را با بدلی جات زندگی جدید تاق زد و از آنجا که کاملاً خالی از احساس شده بود ، وسیله مناسبی برای ارضا امیال فرمانده هانش شد .

لباس سبزش کم کم ، مانند ذهنش سیاه و سیاه تر شد . به آزار و اذیت مردم می پرداخت ، هم قطارانش را تلکه می کرد ، از قوانین سوء استفاده می کرد و درکل هرکاری که از دستش بر می آمد انجام می داد تا حقارت روزگار پیشین جبران شود . پس از اتمام پنج سال ، او را به تهران منتقل کردند . روزی که وسایلش را جمع می کرد ، یکی از همکاران پندش داد که بیش از این آبروی پلیس را نبرد . با تمسخر لبخندی زد و در دلش گفت ، آبرو؟ مگر آبرو داشت که من بخواهم ببرم؟

دم عصرها که مردم برای تظاهرات جمع می شدند ، او و چند نفر دیگر داخل جمعیت می شدند تا سردسته ها را شناسایی کنند . گاهی تنها برای اینکه از چهره کسی خوشش نمی آمد و یا لباسش را نمی پسندیدند ، او را به جای سردسته می گرفت و خدا می داند پس از آن چه بر سر آن فرد می آمد . حتی یکبار مرد میانسالی که بی شباهت به پدر خودش نبود را به جای سردسته گرفت و تحویل نیروها داد . پدرش ظلم بزرگی در زندگی به او کرد . به عقیده او ، پدرش آنچنان که می توانست در حقش پدري نکرد .

آن روز وسط یکی از خیابان ها ایستاده بود و فرار جمعیت را نگاه میکرد . گاهی سنگی به سویشان پرت می کردند ولی چند صد متر جلوتر فرود می آمد . در دلش به حال این جماعت می خندید . در دلش می گفت ، چقدر اینها بیچاره اند ، حتی برای دفاع از خودشان آموزش هم ندیده اند . خسته که شد ، بیسیم را روشن کرد و تقاضای برگشت به مقر را کرد . مسئول بیسیم اجازه را صادر کرد . بدون فوت وقت از کوچه ها گذشت تا به ماشینش که چند کوچه آنطرف تر پارک شده بود برسد .

از سر کوچه که پیچید ، چند نفر لباس شخصی را دید که با باتوم کسی را می زدند . وسوسه شد با موبایل از آنها فیلم برداری کند . با اینکه خودش از نیروهای انتظامی است ولی در کل ، اطلاعاتی ها و لباس شخصی ها را دوست ندارد ، شاید به خاطر این باشد که تنها اداره هایشان با هم فرق دارد وگرنه خودش از آنها قصی القلب تر است .

کمی عقب کشید و پشت دیواری خود را پنهان کرد و مشغول گرفتن فیلم از آنها شد. دو سه دقیقه آن فرد را زدند و بعد ماشینی آمد و همه سوار شدند و رفتند. همین که مطمئن شد دیگر رفته اند، موبایل به دست به سوی فرد مضرروب رفت. بیچاره را مانند کوفته له کرده بودند، کمی بالای سرش درنگ کرد و بعد به راهش به سمت ماشین ادامه داد.

مقر شلوغ بود و افراد زیادی در آمد و شد بودند. به استراحتگاه رفت و روی یکی از تخت ها دراز کشید. هنوز چشمش گرم نشده بود که کسی بالای سرش آمد و بیدارش کرد. از بچه های حفاظت بود. موبایلهای پرسنل را جمع می کردند، بی خیال موبایلش را از جیبش بیرون کشید و دست مرد داد و سعی کرد دوباره بخوابد. درب اتاق به آرامی به هم خورد و صدای اندکی تولید کرد. پس از چند لحظه صدا آنچنان در سرش پیچید که مانند صاعقه ای به نظر می رسید، یاد فیلمی که گرفته بود افتاد و دنبال مرد دوید. اما بیشتر اوقات وقتی متوجه اشتباه مان می شویم که کمی دیر شده.

اصغر آقا آن شب را اصلاً فراموش نخواهد کرد. کدام شب؟

خب برایتان تعریف می کنم.

آن روز دیر از خواب بیدار شد. شب قبلش نتوانسته بود خوب بخوابد. آنقدر مشکلات مالی اش زیاد شده که شب تا صبح خوابش نمی برد. وقتی چشمان نیمه باز روی ساعت قفل شد، با سرعت از جایش پرید و بدون اینکه حتی چایی بخورد، راهی شد. مستقیم به میدان بار رفت. می خواست بار هندوانه بزند و برای فروش به شهریار برود. ولی وقتی با ازدحام ماشین ها رو به رو شد، از خیر هندوانه گذشت و خریزه بار زد. با اینکه می دانست خریزه فروش خوبی ندارد، ولی بهتر از یکی دوساعت معطلی است. از شهریار رفتن هم صرف نظر کرد و به سمت جنوب به راه افتاد.

همان طور که پیش بینی می کرد، خریزه فروش خوبی ندارد. معمولاً فروش بارش تا ساعت پنج یا نهایت شش عصر طول می کشید، ولی آن روز تا ساعت نه شب واستاد و تازه صد کیلو بارش هم ماند. با خستگی و دلخوری به راه افتاد. هنوز سوار نشده بود که دخترش زنگ زد. گفت کارش طول کشیده، شب خانه نمی آید و تصمیم گرفت بروید میدان بار و آنجا بخوابد.

سونیچ را چرخاند و ماشین با صدای همیشگی استارت خورد. آنقدر خسته بود که دلش می خواست همانجا کنار بزند و بخوابد. اما ممکن بود بارش را بدزدند و یا پول و جانش به خطر بیفتد. برای همین ادامه داد.

نیم ساعت به میدان بار مانده بود که کسی را کنار جاده دید. اول ترسید و تصمیم گرفت نگاه ندارد، ولی کمی که نزدیکتر رفت، نور چراغ روی آن فرد افتاد. زنی را دید که خونین و مالین کنار جاده نیم خیز شده. صورتش از شدت خون ریزی دو رنگ به نظر می رسید و دست راستش را برای کمک بالا برده. شنیده بود که دزدها زنی را کنار جاده می گذارند و خودشان میان علف ها و یا چند متر آنطرف تر پنهان می شوند تا وقتی راننده پیاده شد، حسابش را برسند. اما هرچه کرد نتوانست از حس کنجکاو و غیرتش صرف نظر کند.

کمی جلوتر نگاه داشت و چند بار نور بالا و پایین داد تا اگر کسی اطراف آن زن باشد معلوم شود. بعد چماقش را بیرون کشید و به طرف زن حرکت کرد.

بیچاره از شدت درد ناله می کرد. هر چه این طرف و آنطرف را نگاه کرد جنبیده ای ندید. شاید خود زن بخواهد با تفنگ یا چاقو به او حمله کند؟ چماق را زیر بدن زن حایل کرد و او را برگرداند. با فشار چماغ به بدنش دوباره چند ناله از زن شنید و وقتی مطمئن شد خطری نیست، چماق را کنار گذاشت.

دختر جوانی است. خون صورتش را پوشانیده و بی حال و رنگ پریده، به نظر می رسد. بغلش کرد و روی کفی پشت ماشین درازش کرد و به سرعت ماشین را به راه انداخت. نزدیک ترین بیمارستان به اینجا کجاست؟ اگر بمیرد که بیچاره می شود، شاید فکر کنند او زن را زده و شرش به گردن او بیفتد؟ چند بار به عقب نگاه کرد، معلوم بود که هنوز کف ماشین خوابیده. تصمیم گرفت نزدیک بیمارستان معاینه اش کند و اگر زنده بود به سوی بیمارستان برود، وگرنه جنازه اش را جایی رها می کند و می رود.

در همین افکار بود که صدای تق تقی آمد. صدا رشته افکارش را درید. دخترک بود که به شیشه پشتی می زد. ماشین را نگهداشت و سراغش رفت. به هوش آمده بود. با بیحالی پرسید، کجاستیم؟ و بدون اینکه منتظر جواب سوالش بماند پرسید، شما موبایل دارید؟

موبایلش را از کیف کمر بندش بیرون کشید و دست دخترک داد . وقتی نور صفحه موبایل به صورت بیچاره افتاد ، دید که یکی از چشم هایش هم خونریزی کرده . انگار که با ماشین تصادف کرده باشد . دوباره ترسید که مبادا او را به جای مقصر بگیرند .

موبایل را با شدت از دست دخترک قاپید و سرش فریاد کشید و خواست که هرچه زودتر از ماشین پایین بیاید . دختر بیچاره هاج و واج نگاهش کرد . دوباره داد زد و گفت بیا پایین .

دختر بیچاره از ترس نیم خیز شد و چهار دست و پا به سمت در پشتی ماشین رفت و از در بالا کشید . درست پایش را گیر نداده بود که لیز خورد و دوباره نقش زمین شد .

دل اصغر به درد آمد و دوباره بلندش کرد . پرسید آخه وسط بر بیابان چه می کنی ؟ مگه خانواده نداری دختر جان ؟ الان باید تو رختخواب خوابیده باشی . آخه چرا شما جوونا اینقدر بی بند و بار شدین ؟

اصغر آقا همین طور یک بند حرف زد و حرف زد تا اشک دخترک سرازیر شد . درست ده دقیقه هق هق کرد و داستانش را برای اصغر تعریف کرد و کار به جایی رسید که غده های اشکی اصغر که سالها بود کار نکرده بودند نیز به کار افتاد .

او را کنار جاده رها کرده بودند . آنقدر شکنجه و آزارش داده بودند که وقتی حرف می زد اشک و ترس شدید در هم ادغام می شد و چیزی شبیه یک حمله عصبی به او دست می داد . همان هایی که روحانی و معنوی هستند ، روزی چند بار تجاوز و کتک و خرد کردن چشم و دهان و استخوان او را عملی کرده بودند . همان هایی که راست راست راه می روند و ادعا های جور واجور می کنند ، دخترکی که شاید به زور شانزده یا هفده سالش شده باشد را به انتهای خط رسانیده بودند .

ولی باز با تمام این امور خدا را شکر کرد که هنوز زنده است . قسم خورد که داستانش را برای همه تعریف خواهد کرد . اصغر کمی مخالفت کرد و گفت به فکر آبروی پدر و خانواده ات باش . تمامی بهانه هایش بلخره با شرمی نفس گیر همراه شد . انگار جرات آن دخترک صد برابر بیشتر از مردی مانند اوست . مردی که زیر بار فشارهای زندگی و روزانه واژه جرات را به فراموشی سپرده است .

دخترک گفت ، آبروی پدرم وقتی می رود که درد دردانه اش مثل یک غده بدخیم تا ابد درون ذهنش بماند .

مریم دختر خوبی است . اهل کار و تحصیل و این طور چیزهاست و کاملاً آدم مثبتی است . نه پرونده سیاسی دارد ، نه اهل میتینگ و زنگ زدن به رسانه های خارج از کشور است . مانند همه مردم دلش می خواهد یک زندگی خوب داشته باشد . یک شوهر خوب ، یک شغل خوب ، یک خانه کوچک پر از مهر و صفا که هر روز بر محبت اهالی اش افزوده گردد .

اما به واقع هیچ کدام را ندارد . نه مردی مطابق سلیقه اش پیدا کرده ، نه توانسته شغل مناسبی پیدا کند و نه حتی توانسته مانند بعضی از دوستان مجرد و هم سنش کمی از خانواده مستقل بشود . سنش دارد بالا می رود و موهای کنار شقیقه اش از فرط عصبی شدن ، سفید شده است و وقتی کنار اینها حرف و حدیث های همسایه و خاله و عمه را هم قرار بدهیم ، با آدمی رو به رو می شویم که گمان می کند هیچ گاه خوشبختی را پیدا نخواهد کرد . دو هفته ایست دیگر سر کار هم نمی رود . سابقارش آدم ناتویی است ، حقوق نمی دهد و یا وقتی می دهد آنقدر کم است که اشکش در می آید . به همکارانش می گوید این حقوق حتی کفاف رفت و آمدش را نمی دهد . برای همین یک روز تصمیم گرفت دیگر سرکار نرود . حالا هم دو هفته است ، دوباره خانه نشین شده .

دیشب میان کتابخانه اش دنبال چیزی برای خواندن می گشت که چشمش به کتاب جلد شده ای افتاد . کتاب تنظیم خانواده که با کمال دقت جلدش کرده بود تا بتواند بعد ها از آن استفاده کند . آهی کشید و کتاب را ورق زد . آن زمان فکر میکرد به زودی شوهر می کند . چند رابطه کوتاه داشت و بعد دیگر اصلاً " فکر ازدواج را از ذهنش بیرون ریخت . همه به فکر سکس بودند و هیچ کس به فکر زندگی کردن نبود . آنهایی هم که بودند شرایطش را نداشتند و یا کلاً درپیت تر از آن بودند که بخواهد جدی به آنها فکر کند . کتاب را میان سطل آشغال اتاق پرت کرد و دوباره میان کتابخانه شروع به گردیدن کرد .

هم آهنگ با تبلیغات آن شرکت بیمه که می گوید حوادث به یکباره رخ می دهند ، من نیز باید این را یادآور شوم . بدون اینکه بدانی ، به سرعت تو را در بر می گیرند و با خودشان همراهت می کنند . مانند آنچه به یکباره برای مردم ایران رخ داد ، هیچ کس فکرش را نمی کرد که چنین آشی پخته شده باشد و ماه ها و یا سالها برای آن تدارک دیده باشند . در نقطه مقابل هم ، کودتاچی ها فکر نمی کردند ، آش شان اینچنین شور و شفته شود . به یکباره رخ دادن حوادث امکان پیشبینی درست را از همه صلب می کند .

فردای آن روز همین که چشمانش باز شد تصمیم گرفت دوباره دنبال کار بگردد . مادرش با مهربانی گفت ، عزیزم اگر نمی خواهی کار کنی اجباری نیست . ولی خودش می خواست کار کند . شاید اگر اینبار بیشتر بگردد کار بهتری پیدا کند . سراغ یکی از دوستانش رفت و با او مشورت کرد . بعد چند آگهی را دید که روی دیوار چسبانده بودند ، به آدرس آنها هم رفت ولی به دلش نچسبید .

یاد یکی از همکاران سابقش افتاد که زمانی با هم در یک دفتر پستی کار می کردند . شاید او بتواند کاری برایش پیدا کند ؟ شماره تلفن های گوشی اش را گشت ، یادش افتاد که شماره اش را داخل دفتر تلفن خانه یادداشت کرده . از خودش پرسید ، بد نمی شود بعد از چند سال به او زنگ بزنم ؟ آن هم نه برای پرسیدن حالش بلکه برای پیدا کردن کار ! هرچه باشد از هیچی بهتر است ، سنگ مفت گنجشک هم مفت .

هوا گرم شده . به سرعت سوار تاکسی شد و سرخیابان پیاده شد . چند کوچه را پیاده رفت تا دوباره به ایستگاه تاکسی رسید . ولی منتظر ماند تا اتوبوس بیاید . بهتر است صرفه جویی کند . هرچه ایستاد خبری نشد . مردی می گفت ، خیابان های آنطرف شلوغ است ، مردم دوباره شروع کرده اند ، مرد دیگری که کنارش ایستاده بود ، بدون اینکه جوابی به مرد اولی بدهد به شیشه پنجره های مقابلش زل زده بود و عمیقاً در فکر فرو رفته بود .

تصمیم گرفت دیگر منتظر نماند ، سوار یک تاکسی شد و خودش را به زور کنار پیرزنی فربه جا کرد . هوای تفت داخل ماشین و آن پیرزن چاق که مراعات نمی کرد و خودش را روی او انداخته بود ، آنقدر عصبی اش کرد که کم مانده بود اشکش در بیاید . چند ایستگاه جلوتر پیاده شد و نفس راحتی کشید . چند بد و بیراه هم به پیرزن گفت . پیرزن از داخل ماشین نگاهی به او کرد ولی انگار که چیزی نشنیده باشد ، دوباره رویش را برگرداند .

خیابان اصلی شلوغ بود . به هیچ عنوان دلش نمی خواست به چنگ ماموران بیفتد برای همین کوچه های خلوت را بالا و پایین رفت تا به کوچه خودش رسید . کلیدش را از جیب کناری کیفش در آورد و داخل قفل کرد . یکباره کسی خودش را از پشت به او رساند و جلوتر از او وارد خانه شان شد . خواست جیغ بکشد ولی همین که صورت خونین و مالین آن مرد را دید که از فرط ترس به خود می لرزد ، این کار را نکرد . چند نفر هم پشت سر مرد وارد کوچه شده بودند و دنبالش می گشتند . معلوم بود که حزب اللهی هستند . هر کدام باتوم و سپر داشتند و یک متر ریش . یکی شان داد زد و پرسید ، مردی از اینجا رد نشد ؟

با بی اعتنایی سرش را تکان داد و وارد خانه شد . قلبش مثل کرنومتر شده بود ، انگار به سرعت نور می تیپد . در را پشت سرش بست ، ولی گوش داد تا ببیند آنها چه می گویند . یکیشان می گفت ، شاید داخل یکی از خانه ها فرار کرده باشد ؟ آن دیگر گفت ، باید خانه ها را بگردیم .

صدای پای کسی مستقیم به سمت خانه آنها آمد . خواست در را باز کند و بگوید بیایید کسی که می خواستید اینجااست . ولی وقتی دوباره آن مرد را نگاه کرد دلش به درد آمد . با سرعت دست او را گرفت و از پله ها بالا برد . مادرش با دیدن صورت خونین او جا خورد و رنگش پرید . برای اینکه مادرش را آرام کند ، گفت نترس این بیچاره را بسیجیا اینجوری کردن الانم رفتن . بعد دوباره از پله ها پایین رفت و گوش داد ، صدایی نمی آمد . انگار رفته بودند . کمی آرام گرفت . از پله ها بالا رفت و از پنجره خرپشته کوچه را نگاه کرد . به ظاهر رفته بودند .

مادرش آرام گفت ، دختر برایمان درسر درست کردی . می دانی اگر این را اینجا پیدا کنند پدرمان را در می آورند . دلهره عجیبی گرفته بود ، دلش می خواست هرچه زودتر آن مرد بلند شود و برود .

صورت مرد را با دستمال خیس تمیز کرد ، بعد زخم هایش را بست . بیچاره زیرلب ناله می کرد و چشمانش را از شدن درد به هم فشار می داد . از پاره گی تی شرتش می شد دنده های کبودش را به خوبی دید که آرام پایین و بالا می رفتند . با قیچی لباس را پاره کرد . چند زخم دیگر هم روی شکم و زیر قفسه سینه اش بود . آنها را هم تمیز کرد و بست و بعد مرد را جوری خواباند که فشاری به دنده هایش نیاید .

مادرش مات و مبهوت نگاهش میکرد . نمی دانست در مورد این کارش چه فکری می کند . ولی خودش از انجام دادن این کار راضی است ، حسی مملو از دلهره و افتخار در درونش می جوشد . اما درکل ترجیه می داد هرچه زودتر از جایش تکان بخورد و برود . اما مرد خوابیده بود و آرام نفس می کشید .

چندبار دیگر از پنجره خرپشته بیرون را نگاه کرد . یک بار هم لباس پوشید و به بهانه خرید ، تمام کوچه را واری کرد اما کسی را ندید و یا کسی مشکوک به نظر نمی رسید .

شب که پدرش به خانه آمد ، مرد هم دیگر به هوش آمده بود و سقف را نگاه می کرد . مادرش هم نرمتر شده بود . برای آن مرد سوپ مرغ درست کرد و حوله داغ روی دنده هایش گذاشت . پس از اینکه مرد سوپ را خورد ، سوار بر ماشین پدر از خانه بیرون رفتند . تا پدرش به خانه برگردد ، همچنان دلهره داشت ولی وقتی درب پارکینگ باز شد و پدر از پله ها بالا آمد ، خدا را شکر کرد و آرام سرش را روی بالش گذاشت . تازه یادش آمد به همکار قدیمی اش زنگ نزده ، به خودش گفت ، فردا صبح زنگ خواهد زد و بدون اینکه مانند شبهای دیگر کلی فکر و خیال بکند ، به خواب رفت .

چند روزی گذشت و همه آن واقعه آرام آرام از حافظه همه خانواده پاک می شد . انگار که اصلاً اتفاق نیفتاده باشد . اما یک روز همان مرد با خانواده اش برای تشکر به خانه آنها آمد . زخم های صورتش خیلی بهتر شده بود . صورتش را اصلاح کرده بود . جوان جذابی به نظر می رسید . یک هدیه اختصاصی برای او خریده بود که با تشکر فراوان تقدیمش کرد .

اما شما خیال می کنید همه چیز به اینجا ختم شد ؟ شاید بهتر باشد سطل آشغال اتاقش را قبل از اینکه زباله ها را بیرون بریزند ، بگردد و آن کتاب جلدشده را برای آینده ای نه چندان دور دوباره نزد خود نگهدارد ؟

زمان جنگ هشت ساله اجحاف در حق ارتش واضح تر از همیشه خودنمایی می کرد . از خوراک و جیره های جنگی شان گرفته تا حقوق و مزایا و جایگاهی که دیگر ارگان ها برای آنها قایل بودند . آنها را طاغوتی می دانستند و سعی می کردند تا آنجا که امکان دارد آنها را از مسئولیت های مهم دور نگهدارند . به اسم اینکه مرزبان های غیوری هستند ، دور از بازی های اصلی قرارشان دادند و به اسم طاغوتی – نه تنها به سرف این نام ، بلکه تنها برای اینکه آنها را غیرخودی می پنداشتند – غرورشان را جریه دار کردند .

حوادث بسیاری در این سی سال رخ داده ، حوادثی که قلب هر انسانی را به درد می آورد و همه ی آنهاپی که در داخل کشور هستند کم و بیش از حدود و ثغور آنها مطلعند . شاید روزی – دور یا نزدیک – این کتابچه قطور پر از خیانت را اسبابی برای شرمساری یک ملت سی ساله مثال بزنند.

به عقیده آقا غلام ، تاریخ از سی سال پیش شروع می شود . تاریخی تاریک ، که همه چیز را در خود فروبرده و همچنان هم ادامه دارد . بیست و پنج سال پیش بود که در نیروی هوایی ارتش استخدام شد . شاید اگر دندان روی جگر می گذاشت ، به راحتی بازنشسته می شد و کنار زن و بچه اش به زندگی عادی ادامه می داد . اما شرف جایی از وجود همه ی ما پنهان شده . انسانیت نمی گذارد هر کاری را انجام دهیم و محبت روزی مانند ترکی که بر دیواره سد ایجاد شده ، تمام آب های ذخیره شده در آن سوی سد را با فشار تخلیه خواهد کرد . شاید این آب عظیم ، بنیان هزاران آبادی و قریه کوچک را از ریشه برکنند ، شاید هم همه چیز به روند طبیعی خود برگردد ؟ کسی چه می داند ؟

آن شب خیلی به خودش فشار آورد ولی هرچه تلاش کرد نتوانست خاموش بنشیند . به حرمت برادر شهیدش هم که شده باید چیزی می گفت . باید حداقل برای یکبار در زندگی کاری اش ، از شرافتش دفاع می کرد . آن شب که فرمانده با تمسخر از مردم صحبت می کرد . آن شب که فرمانده با به تمسخر گرفتن شعور او می خواست بگوید که هیچ نمی فهمد و واقعیت را وارونه جلوه می داد .

پیش خودش گفت ، خیال می کنند ما کوریم ؟ آن چنان از توطئه و دشمن حرف می زنند که هرکسی نداند ، خیال می کند آنهاپی که الان در کوچه و خیابان اند و آنهاپی که برای اولین بار در زندگی شرف در آنها بیدار شده ، مزدوران خارجی یا دشمنان این خاکند . آنها دیگر بند را آب داده اند و نمی دانند از کجا آن را جمع کنند . با داخل بجنگند و بکشند یا با خارج . دستور اردوی جنگی برای ما را بدهند تا آماده به خاک و خون کشیدن مردم خودمان باشیم یا دستور کشتار مردمی دیگر سرزمین ها .

افسوس که دیگر دیر شده . او حالا دیگر نیروی خوبی نیست . دیگر نشان لیاقت و افسر برگزیده و نشانهای دیگر دولتی نیز به کارش نمی آید . امشب که کنج بازداشتگاه افتاده – همان بازداشتگاهی که چند وقت پیش خودش افراد را به دهانه آن وارد می کرد – دیگر امیدی به اصلاح در خودش و کارش نمی بیند . اما از جانبی وجدانش راحت است ، مثل آن زمانی که با اعتقاد می جنگید و با اعتقاد جانش را فدای آب و خاک و میهنش کرده بود.

ما باید ترس های او را درک کنیم . او همچنان می ترسد مانند همان زمان که با اعتقاداتشان بازی شد و از قیل هشت سال جنگ و نیستی برای مردم ، بسیاری از نیستی به کهکشان رسیدند ، حالا نیز با احساساتش بازی شود . می ترسد مبادا تمام اینها دوباره افعی شاخداری بشود که اولین کسی را که نیش خواهد زد ، پرورش دهنده آن باشد .

اما بجز شهر نشینان ، آدمهای دیگری نیز در این کشور زندگی می کنند . همان هایی که گاه با شرافت و غیورند و گاه آنقدر کم مقدار و پست که نام انسان را نتوان به راحتی بر آنان گذاشت . شب ها که میهمانهایش می روند . با شوهرش در مورد حوادث

این روزها حرف می زند . به عبارتی شوهرش حرف می زند و او گوش می دهد ، مثل صدا و سیمای جمهوری اسلامی که هر چه خودش دوست دارد را می گوید و کسی نمی تواند نظر مخالفی بگوید .

ظرف ها را طبق معمول جمع کرده بود که شوهرش دوباره شروع به سخنرانی کرد . می گفت ، اینها دیگر شورش را در آورده اند . ما این همه شهید دادیم ، این همه مرارت کشیدیم ، حالا کارشان به جایی رسیده که پشت سر آقا - همان پیر مردی که خودتان می دانید . همان که صندلی قدرت به او چسبیده ، نه او به صندلی - هم مجیز می گویند . تک تکشان را باید اعدام کنند . نه ! قبل از اعدام باید سرب داغ در گلویشان ریخت و بعد اعدامشان کرد .

همان طور که ظرف ها را می شست ، حرفهای شوهرش را تصدیق کرد و از صمیم قلب سران اغتشاشات را نفرین کرد . در دلش گفت ، مادران به عذایان بنشینند .

امسال باران خوبی باریده . زمین های کشاورزی پر و پیمان شده اند و بدون شک فصل درو ، بار خوبی هم خواهند آورد . به جای اینکه به بقیه حرفهای شوهرش گوش بدهد ، به فکر خرید پرده ، طلا و یا شاید یک دست میل و مان جدید افتاد . همین که ظرف ها تمام شد به اتاق محقر پذیرایی برگشت . واژه محقر را از این لحاظ به کار می برم که خب بلخره همه می دانند حال و روز روستاها چگونه است . همه در حال چشم و همچشمی با یکدیگر هستند و بسیاری می ترسند دیگران چشمشان بزنند . مانند همان سالی که زمینشان آتش گرفت و بانک کشاورزی هم وام خسارت به آنها نداد . برای همین آنچه دارند را قایم می کنند و دائم ناله می کنند .

شوهرش مثل گونی سیب زمینی جلوی تلویزیون دراز کشیده و بچه های قد و نیم قد این طرف و آنطرف ولو شده اند . پتو را روی یکی شان کشید و آن دیگر را هم بلند کرد و زیر پتو خواباند . مجبور شد دو پتوی دیگر هم بیاورد و بقیه بچه ها را ببوشاند . بعد از اینکه مطمئن شد بچه ها خوابند ، کنار شوهرش نشست و با عشوہ داستان موالودش را نوازش کرد . کمی خودش را جابه جا کرد تا بتواند سرش را روی سینه شوهرش بگذارد و اگر فرصت مناسبی پیدا کرد ، طلا و دیگر چیزهایی که می خواهد را از شوهرش مطالبه کند .

صدای قلیش را به راحتی می شنید که مانند قلب گاو صدا می کرد . شاید بهتر باشد اول کام دلش را روا کند بعد در مورد چیزهایی که می خواهد حرف بزند . دستش را آرام روی پاچه شلوار گشاد شوهرش بالا و پایین برد و بعد با کمی مکث ، دستش را زیر شلوار برد . این فن را زن همسایه از ماهواره یاد گرفته و به او هم یاد داده . هنوز مشغول نشده بود که صدایی از بیرون آمد و بعد کم کم صدا شدت گرفت .

سریع دستش را عقب کشید و نگاهی به صورت شوهرش انداخت که گوشش را تیز کرده بود و با گوشه چشم پنجره را نگاه می کرد .

قیامتی به پا شده بود ، کسی نمی دانست جریان چیست . همه دور خانه ننه هادی جمع بودند . زنی غیه می کشید و خدا را صدا می کرد . مردم را کنار زد و خودش را جلوی جمعیت رساند . همه روستا جمع بودند . چند ماشین پلیس و یک ماشین سیاه که چند مرد بلند قد تتومند کنارش ایستاده بودند ، هم آنجا بود . مردها چهره های عجیبی داشتند ، همه ریش های متوسط و نگاهی ترسناک داشتند .

آری . خود ننه هادی بود که گریه می کرد و خدا را صدا می زد . رو به روی یک گونی نشسته بود و خاک را به سر و صورت خودش می پاشید . هیچ کس هم جلو نمی رفت . جلو دوید و ننه هادی را در آغوش گرفت ، سعی کرد آرامش کند ولی ناگهان کسی از میان ماشین دستور داد تا جمعیت را متفرق کنند . یک سرباز هم به او گفت که به خانه اش برگردد .

خب ، روستا بسیار کوچک است و حرف و حدیث ها زود در آن می پیچند . با اینکه مردم به خانه ها برگشته بودند ، ولی چند جوان همچنان بالای پشتبام ها به صورت پنهانی دیدبانی می کردند . تا اینکه یکی از جوانان دوان دوان و پیچ کنان از این پشتبام به آن دیگری رفت و طولی نکشید که همه متوجه شدند ، جسد برادر ننه هادی را در گونی کرده اند و آورده اند که به او تحویل بدهند .

زن بیچاره ، همین یک برادر را داشت . تمام زندگی اش هم همین یک برادر بود که با مرارت و سختی بسیار او را به شهر برای درس خواندن فرستاده بود . پسر بسیار خوبی هم بود . اسمش محمد بود و آنقدر نجیب و امین بود که همه او را محمد امین صدا می کردند . چه شده که کشته شده ؟ جوانی که دیدبانی می کرد آرام گفت ، گفته اند که تصادف کرده ولی وقتی آن دو جوان دیگر که بر روی پشتبام های دیگر دیدبانی می کردند ، آمدند گفتند که در تظاهرات کشته شده .



این حرف شوک بزرگی برای آن روستای کوچک بود. سز همین جریان دیگر هیچ کس جرات نکرد بگوید این هایی که در خیابان راه افتاده اند، از مریخ آمده اند یا جاسوس اسرائیل اند. لااقل در این روستا دیگر هیچ کس این حرف را نخواهد زد.

اما گذشته از مردم ساده دل روستا، وقتی پرده های صماخ با نوایی دل انگیز به حرکت در می آیند، حسی مملو از وجد و شعف به انسان دست می دهد. جدای از این احساسات رفیق انسانی، یکی از ارکان گسترش یک فلسفه، نفوذ عناصر مبارزاتی در دل بسیاری از هنرمندان است. بسیاری از نویسندگان، شاعرین، طنز پردازان، موسیقی دانان و دیگران که قرابتی با هنر دارند در جریان این مبارزات به میدان می آیند. بعضی، عنصر زمان را از یاد برده اند و گمان می کنند جنبششان به سوی یک مدینه فاضله گام بر می دارد و در مدح فرانکو ها، هیتلر ها، پل پوت ها، پینوشه ها و خمینی ها مدیحه سرایی می کنند اما بعضی دیگر هوشیارترند. آنها پیگیر ماهیت هایی هستند که یک جنبش یا حرکت را می سازد. از زود احساساتی شدن پرهیز می کنند و در کل نمی خواهند هنرشان پله ای برای عروج شیاطین به صندلی قدرت باشد.

نمونه های دوم، وقتی می خوانند، می نویسند یا می سربیند، با خواسته های منطقی مردم همگام می شوند. فکر قدرت و شهرت را از ذهنشان بیرون می کنند زیرا می دانند اگر با رودخانه ای همگام شوند که دست آخر به باتلاق تاریخ می پیوندد، دیر یا زود خودشان نیز به آن باتلاق خواهند پیوست و نامشان در تاریخ به عنوان مجیز گوی و متقلب نشر خواهد شد، نه انسانی آزاده که می تواند در تمام ادوار زندگی بشر به مسابه یک سمبل و قهرمان شناخته شود.

محمد رضا را همه می شناسند، سلطان بلا منازع موسیقی سنتی است. هیچ کس شک ندارد که وقتی هوا از لای تارهای حنجره اش حرکت می کند، شگفتی بزرگ در حال تراوش است. از طرفی، هنرمندی است واقعی، همانند آن گروه دومی ها روح و هنرش را والاتر از آن می داند که با یک اشتباه به باتلاق ببینند. برای همین یک روز تصمیم گرفت، قطعه ای بسازد و آن را تقدیم کند به جامعه ای که دیگر کینه، ظلم و ستم را دوست ندارد.

این قطعه آخر را وقتی تنظیم می کرد، دائم به این فکر بود که فضایی بیافریند که با سی سال پیش تفاوت های بسیاری بکند. برای همین دیگر نه از مارش های نظامی استفاده کرد و نه از کلمات شور انگیز. نه از مرگ سخنی به میان آورد و نه از سپیده و این حرفها. بیشتر به این فکر می کرد که بهتر است چیزی بسازد که اگر صد سال دیگر، نوه ها و ندیده هایش آن را گوش دادند، از صلح و دوستی و انسانیت در آن پیامی بیابند تا جنگ و ستیز.

جنگ، تنفر و دشمن تراشی ذهن همه را آلوده کرده. سوء استفاده، فساد و مال اندوزی جامعه را به ورطه اضمحلال کشانیده است و مردم همه افسرده اند. اینها نشانه های منحوت یک سیاه چاله است. باید چیزی بسازد که مردم را از این سیاه چاله بیرون بکشند، به آنها بال و پر بدهد و امید را به ذهن آنها بازگرداند.

شعر زیبایی را آماده کرد. پر از نهیب های تلخ به دژخیمانی که همیشه در فکر جنگند و هیچ چیزی بجز کشتن و تنفر در ذهنشان نمی چرخد. هرچند فیلسوفان بسیاری گفته اند که این شیوه از منتبه کردن آنچنان مثمر ثمر نیست اما هرچه باشد، جنبه قدرتمندی از انسانیت را با خود همراه دارد که کمتر کسی می تواند از زیر بار گلایه های آن بگریزد.

موسیقی متن اش را هم بسیار آرام و گاه با آهنگی دلپره آور تنظیم کرد. می خواست آنچه به ذهن مردم متبادر می شود، آرامش باشد و به ذهن دژخیمان دلپره.

چند هفته روی این تک آهنگ کار کرد و سپس، از روی تارنمایش آن را منتشر کرد. می ترسید مبادا مردم زبانش را نفهمند، یا علاقه ای به این نوع موسیقی نشان ندهند. می ترسید مبادا پیامش را درست منتقل نکرده باشد و گروهی را دچار گمراهی کند. حتی برای حال و جان نزدیکانش نیز نگران بود.

ولی همه چیز خوب پیش رفت و بسیاری از مردم، آنچه را که می شنیدند، نوای صلح ارزیابی کردند تا دستور جنگ. پرده های صماخ من نیز، این پیغام را به روشنی فهمید. زیبا و جاودانه، سازگار با آنچه انسانیت و آزادی می گوید و خواهد گفت، نه آنچه یک گروه یا دسته و حزب می گویند و می خواهند.

دستت درد نکند استاد، تو هویت منی. زندگی با تمام جاذبه های فریبنده اش نتوانسته تو را جذب خود کند و وادارت کند که حق را از یاد ببری.

فاطمه این روزها حال و هوای دیگری دارد. از این روزها راضی به نظر می رسد. بخصوص بعد الظهرا که گاز فلفل و اشک آور داخل ریه اش می رود و چشمانش را می سوزاند. هیجان انگیز است! زندگی را کدش که تا چندی پیش تنها، بی حوصلگی و افسردگی در آن جریان داشت امروز به یک نبرد خیابانی تبدیل شده.

می گوید ترس هم جزئی از زندگی است ، آن هم این ترس هیجان انگیز که تو را وادار می کند برای تغییر چیزی که سالهاست باب میل نیست ، فریاد بزنی و گاز فلفل و باتوم نوش جان کنی .

هرچند کاملاً نمی داند چه می خواهد ، ولی می داند این زندگی که می کند به درد خوک ها و سگ ها هم نمی خورد . پس بهتر دید که از عصر همان روز که دوست پسرش ترکش کرد ، به خانه نرود و کمی در خیابان های پر از جمعیت راه برود . اوایل صورتش را می پوشاند و عینک آفتابی به چشم می زد تا مبادا شناسایی شود . کمتر شعار می داد و دائم نگران بود که مبادا کسی ناغافل به طرفش هجوم بیاورد و قصد دستگیری اش را داشته باشد .

اما پس از چند روز استاد شد . می دانست چطور باید فرار کند و شعار بدهد . یا چطور نیروی های مزدور پلیس و بسیجی را مقهور خود کند . یک بار هم روسریش را در آورد و میان جمعیت شروع به دویدن کرد . بسیار هیجان انگیز بود . تا به حال این قدر خوشحال و راضی نبوده . تا به حال این قدر با مردمی که کنارش هستند احساس همدردی و دوستی نداشته . همه مانند برادران و خواهرانش هستند با دردی مشترک ، نه آرزویی مشترک . به کمکشان می رود و به کمکش می آید . چیزی که برایش از همه چیز جالبتر است ، این که هر کسی نظر و عقیده خاص خود را دارد ولی همه در یک مسیر راه می روند و برای یک چیز و به یک روش ، رفتار می کنند . گاهی ماموران پورش می آوردند ، موتورها از گوشه و کنار خیابان بیرون می آیند و یا از سقف آپارتمان های اطراف به طرفشان گاز اشک اور پرتاب می کنند .

پیش خودش می گوید ، اگر مرا دستگیر کنند و بلایی که به سر دخترهای دیگر می آورند به سر من هم بیاورند آن وقت آبروی خانواده ام خواهد رفت . اما باکی از آن ندارد ، انگار احساسات قدرتمندی از او زاده شده که آنها را مانند کودکی دوست داشتنی پرورش می دهد . یکی از همراهانش می گفت ، نباید احساساتی بشویم . احساسات جلوی فکر کردن را می گیرد ، باید با این حکومت کاملاً عقلانی برخورد کرد . باید آرام بود و ماند و سکوت را حلقه دار آنها ساخت .

اما او پر شده بود از احساساتی که مانند بچه اش دوستشان می داشت . بچه ای که هنوز به دنیا نیامده است .

تا به حال قصه آن قبیله را شنیده اید ؟ همان قبیله ای که سالها از ترس موجودات ترسناکی که در جنگ های هولناک اطراف روستایشان زندگی می کردند ، جرات نمی کردند پایشان را از روستا بیرون بگذارند ؟

شاید باور کردنی نباشد؟! اما کسی این قصه را به زیبایی نقل می کند . نقل می کند ، این مردم در همان روستا به دنیا می آمدند و در همانجا هم می مردند . برای خواننده داستان این سوال پیش می آید که این مردم چگونه این قدر خرفت بوده اند که سالها بدون اینکه لحظه ای به وجود یا عدم وجود چنین موجوداتی شک کنند ، حرف های پیشینیان را تکرار می کردند و حتی برای آن موجودات قربانی می کردند تا مبادا قصد جان آنها را نکنند .

اما همه چیز به روند گذشته پیش نرفت . اگر می رفت که دیگر نمی شد آن را به صورت یک داستان در آورد . روزی یکی از مردان جسور بدون اینکه به کسی چیزی بگوید شب هنگام از روستا خارج می شود و به سوی درختان قطور و سیاهی جنگل پیش رود . اول می ترسد ولی وقتی چند روز جنگل را زیر پا می گذارد و اثری از آن موجودات نمی یابد و به شهری آن طرف جنگل می رسد که مردان و زنان دیگری در آن زندگی می کردند ، تمام ترس ها و باورهای اجدادش را در چند ثانیه ناقابل از دست رفته می بیند .

قصه اکثر آدمها همین طور است ، از خودمان می پرسیم چرا مردم این روستا اینقدر خرفتند و از خرفتی خودمان باز می مانیم . خرفتی ما سودهای بسیاری را نصیب سوء استفاده چی ها کرده است . آنها باهوشتر و فرصت طلب تر از دیگرانند . برای همین هم از گله جدا می شوند و پس از چندی در نقشی جدید به آن باز می گردند . وقتی گوسفندان بیچاره و بیبشعور دانه دانه کم شدند و تمام دشت تاراج شد ، تازه می فهمند چه بلایی سرشان آمده است . اما جناب گوسفند مورد نظر ما ، حالا آنقدر گوسفند مفت خور و قلچماق دور و اطرافش دارد که نگذارد به این سادگی ها موقعیت اش را از دستش بگیرند .

می دانید ، غالب اوقات بیشتر این این سوء استفاده ها در خود گله رخ می دهد . کمتر دیده ایم گرگی بیاید و ریسکی به این میزان را متحمل شود . بیشتر خود شهروندان همان گله هستند که از همدیگر مقتول و مظلوم می سازند .

یکی از این گوسفندهای فرصت طلب حسام است . سالهای درگیری و بی پولی را پشت سر گذاشته و با ورود به دستگاه ها و ارگان های مختلف ، امروز قدرت و نفوذ بسیاری کسب کرده . آدم ها وقتی بالا می روند و یا در موقعیت جدیدی قرار می گیرند ، دیروزشان را از یاد می برند . خاطرات دیروز ، تعلقات و دلبستگی های مربوط به گذشته ، همه به ناگاه از میان می روند و از میان پوستین گوسفندی مهربان و دلسوز ، جانوری خلق می شود که تشنه به خون دیگران است .

یادش نمی آید زمانی در کوچه های خاکی پایین شهر تشله بازی می کرد . یادش نمی آید کفترهای علی را به اندازه بی بی اش دوست داشت . فاطمه دختر چند کوچه بالاتر را که اصلاً یادش نیست . گاهی هم نمی داند کیست . نمی داند ریشه هایش کجای زمان گم شده اند ، تنها می داند امروز همه تعظیم و پاچه خواری می کنند .

ولیشو زمانی بالامی گیرد که همین افراد قدرتی نامشروع نیز در دست داشته باشند و پول و مقامشان به آنها حق هرکاری را بدهد . قدرتی فراقانونی یا چه بسا در لباس قدرتی قانونی که با جرینگ جرینگ سکه ها و شمارش پول های آنها رقم می خورد . مردم کشورهای فقر زده هم بسیار ارزانند . وقتی فقر و بیچارگی درب جامعه ای را می زند ، فروشنده زیاد می شود . فروشنده های ارزان قیمت و منت پذیر .

بسیاری صف اول را می گیرند و سعی دارند خود را قبل از دیگران بفروشند تا منافع بیشتری کسب کنند . آنها برای مقرب شدن گاهی خانواده و نزدیکانشان را هم می فروشند . بعضی نیز بنا به ضرورت و نیاز فروشنده می شوند . اما دست آخر همه آنها در حسرت شرفی که فروخته اند خواهند ماند .

در چنین فضای رعب آوری که فروشندگی رکن اصلی « خوب » بودن از دیدگاه ظالمین است ، کم نیستند کسانی که فک و مجسمه خرد شده فرزندانیشان را به کارخانه و ماشین و حقوق زیادتر فروخته اند .

هیچ وقت سرکارش نیست . درب اتاق اداره که روی دیوار کناری اش تابلویی است که بر آن نوشته شده مدیر کل ؛ همیشه قفل است . منشی هم نیست . مردم بیچاره برای یک امضا روزها می آیند و می روند تا توان حماقت های پیشینیانشان را هر روز و هر ساعت پس بدهند .

با دوستان هم قد خودش می پلکد . در مورد زمین ، ملک ، عرثه و اعیان و تراکم حرف می زنند . در مورد راه های کلاه شرعی برای زکات و خمس بحث می کنند . از بالا کشیدن ، بلند کردن ، تور زدن و خندیدن و دیوانه شدن می گویند .

البته همیشه در مورد این مسایل حرف نمی زنند. امروز بحثشان هول و حوش مسایل جاری مملکت است . بازار کساد است . ملک هایشان فروش نمی رود . مردم هم پول ندارند که خرج آنها را در بیاورند . اوضاع بدی است . اما آنها از هر وضعی به نفع خودشان استفاده می برند . اگر زمین و خانه نشد ، شکر وارد می کنند یا برنج و چای خارجی به بازار می ریزند . اگر اینها هم نشد ، وام می دهند ، نزول می خورند ، زمین و خانه مردم را مصادره می کنند و کارهای دیگری که انتخابهایشان را گسترده می کند . قانونی هم وجود ندارد که بتواند جلوییشان را بگیرد . به قول خودش ، ما خودمان قانونیم .

یکی از رفقاییش پرسید ، اگر وضع برگردد چه می کنی ؟

نگاهی مرموز به او انداخت و پرسید . وضع کجا برگردد ؟ بعد با تمسخر پرسید . وضع این مملکت ؟

رفیقش گفت ، آره ! بعید نیست.

کمی فکر کرد و گفت ، اولاً همین روزها همه سران این ناآرامی را می گیرند و همه چیز ختم به خیر خواهد شد ، ثانیاً اگر چیزی هم رخ بدهد ما آسیبی نمی بینیم . می رویم دبی ، می رویم کانادا ، یا اصلاً" می رویم آمریکا و تمام عمر حال می کنیم . ریش را می ترشایم و کراوات می بندیم . کاری ندارد ! بانک های سوییس را برای چه گذاشته اند ؟ برای اینکه ما فرار کنیم .

یا شاید بهتر باشد همینجا بمانیم . کجا از اینجا بهتر ؟ آنجا باید مالیات بدهیم ، دولت هم همیشه در کارمان فضولی می کند . روزنامه نگاران سمجی هم دارند. نمی گذارند کارمان را بکنیم . ولی اینجا خر تو خر است. تا صد سال دیگر هم همین طور خواهد ماند اگر هم طوری شد ، توبه نامه می نویسیم و دیگران را متهم می کنیم .

هر دو خنده جنون آمیزی کردند . پیش خودش گفت ، این مردم عجب نادانهایی هستند ! این نظام میخ اش را طوری کوبیده که عمراً تا صد سال دیگر هم بشود ، تکانش داد . حالا می روند و جانیشان را به خطر می اندازند .

این طرز فکر ، امروزه یک فلسفه غالب است . شاید در تمام تاریخ این فلسفه تکرار شده باشد . بسیاری از آنهایی که خیال می کنند هیچ خطری تهدیدشان نمی کند یا بسیار ساده اندیشانه به حوادث دور و بر نگاه می کنند ، در وهم تداوم امور گرفتار می شوند . هرچند امروز هیچ کس کاری با کار او و دیگر هم سخانش ندارد ، ولی مدارک بسیاری وجود دارد که می گوید ، حتی از یک منشی دفتر ساده یا کارمند پایه جزء همین افراد ، یک قاتل قهرمان ساخته شده است . چه بسیار کسانی که زنانیشان سرشان را هنگام خواب بریده اند و از آن هم بیشتر چه تعداد افرادی که خودشان کلک خودشان را کنده اند .

مانند خانم منشی همین آقا ، که روز شماری می کند اگر اتفاقی افتاد ، پدرش را در بیاورد . دردهایی که از سر حماقت و نادانی کشیده و مصیبت اصلی اش همین آقا بوده . اوایل فکر می کرد که زن او خواهد شد . رویا می بافت و خود را در ویلایی مجلل میدید . ماشینی گران قیمتی سوار شده و همه تلخی های زندگی را پشت سر گذاشته . اما تنها چیزهایی که به واقعیت تبدیل شد یک هم خوابه معمولی همراه یک آپارتمان اجاره ای و یک پراید فکستنی شد . همان روزها بود که همچنان فکر میکرد ، عشقی بین آنها وجود دارد ولی وقتی او را با دیگران دید ، آن هم از سرش پرید . حالا تنها فکر انتقام است . انتقام سالهایی که از او سوء استفاده شده و شب هایی که تا صبح بیدار مانده و اشک ریخته .

بعضی ها هم هستند که کمی باهوشترند و وقتی می بینند اوضاع به حال وخامت در آمده و آذیر قرمز شروع به چشمک زدن کرده ، از کارهایی که پیش از این کرده اند ، تبری می جویند و خود را هم ردیف مردم قرار می دهند . ایض و ناله می کنند تا مردم اعمال سیاه پیشین شان را ببخشایند و به آنها سخت نگیرند یا ژستی ملی می گیرند تا از این پوستین قبایی بیافند .

مثل آقای دکتر کریم ، که بعد از خدمات ارزشمندش به ظالمین ، نامه می نویسد و از خداوند طلب بخشایش می کند . آقای دکتر گیریم که نادانی کردید و آب به آسیاب دشمن ریختید و دانشگاه ها را تبدیل به حسینیه کردید . گیریم که نمی دانستید . گیریم که قصدتان چیز دیگری بود و گیریم که حالا پشیمان و ندامت زده شده اید .

اگر نمی دانستید و نادانی کردید ، چه حقی داشتید که خود را میان مسئولان قرار دهید ؟ مسئولین یک مملکت باید افراد دانایی باشند ، شما اگر خود را نادان می دانستید به چه حقی دراموری مشارکت کردید که مربوط به جمع زیادی از انسانهاست ؟ اگر قصدتان چیز دیگری بود و راه را اشتباه رفتید ، هیچ فکر نکردید که بیرون راندن اساتید دانشگاه و نخبگان یک کشور چه لطمه ای به فرهنگ یک مملکت وارد خواهد ساخت ؟ اگر هم حالا پشیمان شده اید ، چرا این قدر دیر تبری می جویند ، آن هم نه از مردم بلکه از خدا !؟

اما به عقیده من ، مردم من دیگر پی انتقام گیری نیستند . ملت من بزرگ شده . آنها دیگر تفنگ را دوست ندارند ، گلوله را سمبل دادخواهی نمی دانند . شعارهای جهانی نمی دهند ، عکس کسی را روی دیوار آویزان نمی کنند و واژه هایی مثل استکبار و استعمار از دایره لغاتشان در حال محو شدن است و به دیگر انسانها به چشم دشمن و بیگانه نگاه نمی کنند . از تنفر بیزار شده اند و می خواهند بخشنده باشند . حتی آن جانورانی که فرزندان شان را تکه تکه کردند را ببخشند .

آنها امروز همه را شگفت زده کرده اند ، آنهایی که همه خیال می کردند در فساد و تحجر غرق شده اند ، فریاد می زنند و دردشان را تنها با یک پارچه سبز نشان می دهند . مظهری آفریده اند که به سختی هزاران نقاش می توانند آن را بر پرده ای ترسیم کنند . این یک معجزه است ، معجزه ای حقیقی از مرده ای که دوباره متولد شده و پی زندگی از دست رفته اش می گردد . مردم من آرام آرام پا به بلوغ گذارده اند و من بسیار خوشحالم .

نقل کردن قصه گذشتگان نیز چند مقصود دارد . ابتدا برای آنهایی که استمرار را از یاد می برند و دوم برای کسانی که تنشه تغییر و پیوستن به زمان اند . گروه دومی ها اگر درست گام بردارند ، دیر یا زود به سرنوشت اولی ها گرفتار می شوند . همه انسانهای روی زمین تنشه قدرت و ثروتمند و این یک اصل بدیهی است که نباید بت ای ساخت که دوباره یک روز خود را اسیر شکستش بکنیم .

پس گروه دومی ها ! شما که اکنون در بستری از تغییر بالا و پایین می روید و به صد بیم و امید دلخوش کرده اید . نگذارید سرنوشت های شوم دوباره تکرار شوند . دوباره قدرتهای نامشروع و فراقانونی شکل بگیرند . پس برای مایی که می خواهیم زندگی آسوده و خوبی داشته باشیم ، بهترین کار رسیدن به نقطه ایست که قدرت و قدرتمندان را در سبتره نگاه های پرسشگر خود همیشه و همه جا داشته باشیم . از تحمیل خود و عقایدمان بپرهیزیم و دنیایی داشته باشیم که در آن همه مذاهب ، مکاتب ، رنگ ها و ملیت ها در آرامش و دارای یک میزان حق ، در کنار هم برای آبادانی میهن مان باشد . این بهترین کار است و می دانم ما روزی به بهار پیوند خواهیم خورد .

به قول آن زن بزرگ ؛ فروغ ، « دستهایم را در باغچه می کارم ، سبز خواهند شد . »